



قصه

فرمانده جوان

فاطمه ابراهیمی

تصویرگر: منصوره محمدی

حیدر... حیدر... حیدر

«ناعم» آهسته زیر گوشم می گوید: «باز امشب داری به چه فکر می کنی؟ باز هم به محمد؟ وقتی دیده بان قلعه هستی، باید با چشم و گوش باز مراقب اطراف قلعه باشی!»

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «محمد (ص) مثل موسی (ع) و عیسی (ع) خداپرست است. ولی چرا بزرگان قوم ما (یهود) می گویند باید با او بجنگیم؟»
ناعم غلاف شمشیرش را محکم می گیرد و با خنده می گوید: «مثل اینکه ترسیده‌ای! نترس. دیوارهای قلعه‌ی خبیر آن قدر بلند و محکم هستند که سپاه او نمی تواند کاری بکند!»

زودی می گویم: «البته که با این همه سرباز جنگی قوی، پیروز می شویم. اما... مگر نه اینکه محمد (ص) همان است که خدا در تورات وعده داده است! پس چرا با اذیت و آزار مسلمان‌ها، به وعده‌ی خدا پشت می کنیم؟ چرا رئیس قبیله‌های خبیر به دشمنان ایشان که بت پرست هستند، این همه پول می دهد؟»
به بیرون قلعه اشاره می کنم و با آه بلندی می گویم: «حالا هم معلوم است که محمد (ص) باید با لشکرش خبیر را محاصره کند؛ آن هم بعد از این همه دعوت به دوستی!»





ناعم که حوصله‌ی حرف‌هایم را ندارد، می‌گوید: «فرمانده‌ی ما، مرحب، قوی‌ترین مرد عربستان است. او به تنهایی می‌تواند چندصد نفر را بکشد.»

بعد، در حالی که از من دور می‌شود، قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: «فردا، باز هم ما پیروز می‌شویم.»

آفتاب از پشت کوه‌های خیره‌بالا آمده است. با دقت به اطراف قلعه نگاه می‌کنم. یکهو می‌بینم لشکر مسلمان‌ها از روبه‌رو به سمت ما می‌آید. فوری، پیش مرحب می‌روم و به او خبر می‌دهم.

به دستور مرحب، در سنگی و بزرگ قلعه را بیست مرد باز می‌کنند. مردان قوی و جنگجو با شمشیرهای تیز، بیرون قلعه صف می‌کشند. مرحب کلاه خود و زره آهنی به تن دارد. در یک دستش شمشیری بزرگ و در دست دیگرش گرز است. خنجر و شمشیری هم به کمرش بسته است. با قد بلند و هیكل بزرگش جلوی قلعه می‌ایستد.

با خودم می‌گویم: «فرمانده‌ی قوی‌تر از مرحب وجود ندارد.»

فرمانده سپاه محمد با پرچمی در دستش، جلوتر از همه حرکت می‌کند. زرهی پر تن و شمشیری به کمر دارد. او را می‌شناسم. علی بن ابیطالب (ع)، از فرماندهان جوان و نیرومند محمد است.

نزدیک‌تر که می‌آید، می‌ایستد و با صدای بلند و محکم همه را به اسلام و دوری از جنگ دعوت می‌کند. حرف‌هایش را دوست دارم، اما مرحب نمی‌گذارد حرف‌هایش تمام بشود. با پاهای بزرگش روی زمین می‌کوبد و می‌گوید: «من مرحب هستم. من قوی‌ترین مرد حجاز هستم. شمشیر من هر کس را که به جنگ با من بیاید، به دو نیم می‌کند. من در جنگ‌ها امتحان خودم را پس داده‌ام. چه کسی جرئت می‌کند به

جنگ با من بیاید؟»

صدایش تن آدم را می‌لرزاند. با خودم می‌گویم: «مرحب هر قدر هم که قوی باشد، نباید با محمد بجنگد. محمد همان است که به گفته‌ی بزرگان قوم، سال‌های سال منتظرش بوده‌ایم.»

علی (ع) فرمانده مسلمان‌ها، که شمشیری دولبه در دست دارد، با قدم‌های محکم‌تری جلو می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «من حیدر هستم. من حمله می‌کنم و فرار نمی‌کنم تا پیروز بشوم. من حیدر کزار هستم.»

مسلمان‌ها شمشیرهایشان را بالای سرشان می‌برند و فریاد می‌زنند: «حیدر... حیدر... حیدر...»

صدای چکاچک شمشیرهای دو فرمانده بلند می‌شود. گرد و خاک زیادی برپا شده است. یک دفعه، صدای ناله‌ی بلندی در میدان جنگ می‌پیچد. ای وای ...

مرحب، قوی‌ترین مرد عربستان، روی زمین افتاده است. همه وحشت می‌کنیم. به داخل قلعه فرار می‌کنیم. مردان جنگی در بزرگ‌خیبر را می‌بندند. از ترس، نفس‌هایمان بالا نمی‌آید. یکهو کسی نام خدا را با صدای بلند فریاد می‌زند. آنچه می‌بینم، باورم نمی‌شود. در سنگی و بزرگ قلعه روی دستان علی (ع) است! فقط نیرویی آسمانی می‌تواند چنین قدرتی داشته باشد.

مسلمان‌ها وارد قلعه می‌شوند. سربازان از ترس شمشیرهایشان را می‌اندازند و فرار می‌کنند، اما من می‌ایستم و همراه مسلمان‌ها فریاد می‌زنم: «حیدر... حیدر... حیدر...»

۱ نام قدیم کشور عربستان، حجاز بوده است.
۲ کزار به معنای کسی است که در میدان جنگ زیاد حمله می‌کند بدون آنکه فرار کند.